

نرگدا دولتی؟

جلد دوم کتاب دیوار الله اکبر



- قسمت نهم -

نوشته زنده یاد: سیاوش بشیری

یکی از این غروب ها بود. از غروبهای خسته شهربور! . ساعتی پیش حسین شهوند بازرگان مقیم آلمان را که برای انجام کارهایش به تهران آمده و دستگیر شده بود، برده بودند. وقتی کسی را از زندان می بردند حتمی ترین گمان ملاقاتش با دیوار الله اکبر بود. حسین شهوند از تنهاترین زندانیان شماره ۷ بود. گوشش بکلی شنوایی را از دست داده بود و چون نمی شنید بخوبی هم قادر به تکلم نبود. ناشنوایی بود که داشت لال میشد. بارها و بارها شاهد یورش های سبعمانه ماشالله قصاب به او بودم. پول داشت و فراوان داشت. این يك سوی معادله بود. سوی دیگر خلخالی بود که سالها در فقر زیسته بود و حالا عطش پول داشت و حسین شهوند بیگناه را تنها بخاطر تلکه کردن تحت شکنجه قرار میداد. یکبار که در زندان خلخالی بودم بگوش ناباور خود شنیدم که رضوانی به او گفت:

- تا شاهی آخرش را میگیرم بعد

می کشمت .

خلاصه در آن غروب داشتیم درباره حسین شهوند و سرنوشتش حرف میزدیم که ناگهان بلندگوی زندان بصدا درآمد: " سیاوش حیدرعلی بشیری لباس بپوشد و بیاد زیر هشت " .

اوصیا محکم مچ دستم را گرفت . گرفت و نگهم کرد. قلبی که چند روزی آرامشی طبیعی داشت باز به تپش افتاده بود. آشکارا می لرزیدم. می توانستم حدس بزنم که صورتم به زردی می گراید. هنوز لب به سخن باز نکرده بودم که دیدم محمد میربلوکی سراسیمه وارد شد. مچ دستم را گرفت و از زمین بلندم کرد:

- نترس! فکر نمی کنم خبری باشد. ماشالله قصاب آمده، به دادگاه میروی . . .

با ماشالله حرف زده بود. ماشالله قصاب گفته بود: اسباب هایش را - که نداشتیم - نیاورد. محمد می پنداشت این بمفهوم " بی خبری " است. یعنی که اعدام نمی شوی . . . و با این امید رفتم. ماشالله قصاب دستم را محکم گرفته بود و در باغ زندان بسوی پیدادگاه میکشاندم. از در فنی گذشتیم، باز از کنار حوض گذشتیم و وارد ساختمان شدیم. در اتاق خلخالی بسته بود. از پله ها بالا رفتیم و وارد اتاق رضوانی شدیم:

- قرمساق جاکش! تو که باز لباس مشکی پوشیده ای! .

- همین رادارم .

آدم بلند قد لاغری کنار دستش نشسته بود: - آقای نیری هستند که از اطلاعات تشریف آورده اند.

- خوشحالم! .

- مادر قجه ول کن نیست .

رضوانی بود و اضافه کرد:

- جاکش. صد دفعه گفته ام لفظ قلم

حرف نزن و روشنفکر بازی در نیاور .

من پوزه بزرگ تر از ترا به خاک مالیده

ام. حالا هم بتمرگ و ببین جناب آقای

نیری چه میگویند.

تمرگیدم! . و تازه معنای تمرگیدن را

دانستم. بی سر و پای هرزه ای آنهمه

ناسزا که لیاقت خودش را داشت تحویل

داده بود و من در سکوتی سرشار از ترس و ضعف بی آنکه شهامت پاسخی داشته باشم همه را شنیده و حالا نیز تمرگیده بودم. . . که راستی اگر تمرگیدن این نیست پس چیست؟

نیری از اطلاعات آمده بود تا پرونده ام را قطورتر کند. قد بلند و صورت مسخ شده ای داشت. بعدها محمد میربلوکی برابم تعریف کرد که در اوج سازماندهی حزب رستاخیز نیری بسیار کوشیده بود دستش را جایی به دم گاو بند کند و نشده بود.

میگفت: جز تملق و چاپلوسی هنری نداشت. و حالا این عضو سابق حزب رستاخیز " جناب آقای نیری " شده بود و با يك قطعه عکس بزرگ به پیدادگاه خلخالی آمده بود تا به نمایندگی از سوی حجت الاسلام سید

محمود دعائی تاخیری را که در ملاقات با دیوار الله اکبر پیش آمده بود جبران کند. نیری داد سخن میداد و کار بجائی رسیده بود که من نیز دیگر براستی می پنداشتم این عکس، این مدرک مهم که میتواند بازگو کننده آنهمه جنایات! باشد آنچنان سندی است که ملاقات با دیوار الله اکبر کمترین کیفی آن میتواند باشد. در چشمهای ریز رضوانی نیز شکوفائی این اشتیاق دیده میشد و شاید بهمین خاطر بود که سرانجام میان حرفهای تمام نشدنی نیری دوید و گفت:

- مدارک را مرحمت فرمائید . . .

نیری، با حوصله ای کم نظیر و با دقتی که تنها باستان شناسان بهنگام برخورد با اثری تاریخی از خود بروز میدهند در پاکت خالی رنگ بزرگی را باز کرد، قطعه عکسی بزرگ را بیرون کشید و مقابل رضوانی گذاشت.

رضوانی عکس را می نگریست و من دستخوش اضطرابی ویرانگر بودم. خیال شوق پرواز داشت تا عمر گذشته

را مرور کند شاید از پشت عکس

بتوانم بدانم عکس چیست، کی

برداشته شده، بیانگر چه حالتی است

که در پهنه عدل اسلامی کفر و زندقه

بحساب می آید و مستوجب مرگ

بقیه در صفحه بعد

است. تا سرانجام رضوانی عکس را بطرفم پرتاب کرد و گفت:

- فرمساق! ریش و سیلت کو؟

عکس را برداشتم و سراسیمه سعی کردم در يك نگاه همه تك نقطه های سیاه و سفیدی که عکس را پدید آورده بود، بخاطر بسپارم و تنها ثانیه ای بعد بود که اگر توان داشتم و در محضر رضوانی نبودم، دلم میخواست تمام بدنم يك مشت میشد و به دهان یاوه باف نیری میخورد و دندانهای سیاه و پوسیده اش را حداقل وعده ای غذا برایش میساخت. عکس یادگار يك گردهمایی نمایندگان اطلاعات در یزد بود. میز گردی در کنار مؤتمنی استاندار یزد که همه نشستسته بودیم و بالای سرمان تصویر بزرگی از شاهنشاه فقید ایران دیده میشد. همین و همین.

آن سند مهمی که باید مرگ را بسراغم بفرستد و آن عکسی که نشان دهنده جنایات من بود و آن مدرکی که گویای خدمات ما به امپریالیسم خونخوار جهانی بود، در همین عکس خلاصه میشد و این تنها سندی بود که حجت الاسلام دعائی از سابقه ننگین و آلوده من بدست آورده بود.

رضوانی با همه بی انصافی هایش عکس را به نیری پس داد و خیلی آرام گفت: - بقیه مدارك؟

- مشغولیم. در روزنامه اعلام کرده ایم که هر کس از این مرتیکه شکایتی دارد یا در جریان اختلاس و دزدی وی از اطلاعات است مراتب را اعلام کند.

- اینکه مال بیست روز پیش است.

- بله. ولی هنوز مشغول اقدامیم.

- مبلغ اختلاس چقدر است؟

- همانطور که حجت الاسلام دعائی هم فرمودند حدود ۲۵۰ میلیون تومان.

- و همه اش را این جاکش خایه مال بالا کشیده؟

- بله... و ما هم اعلام کرده ایم که هر کس از این دزدی بیت المال اطلاعاتی دارد شهادت بدهد.

آش آن قدر شور بود که رضوانی آشپز اعدام نیز به حیرت افتاد و گفت:

- این چه جور اختلاسی است که

خود موسسه اطلاعات از آن خبر ندارد و مردم باید اطلاع بدهند؟ آخر، مبلغ کمی که نیست؟ ۲۵۰ میلیون تومان است.

دل به دریا زد و بی واهمه از خشم احتمالی رضوانی که تحمل سخن گفتن زندانیان را نداشت گفتم:

- آقا می فرمایند دزدی من به ۲۵۰ میلیون تومان میرسد بنابراین این موسسه اطلاعات باید ده برابر این مبلغ ارزش داشته باشد که سهم اختلاس من ۲۵۰ میلیون تومان بشود. حال آنکه اگر موسسه اطلاعات بابت ساختمانهای جدید و تاسیسات چاپ به بانکها بدهکار هم نبود، کل موسسه اطلاعات ۲۰ میلیون تومان هم نمی ارزد، با اینهمه حضر تعالی توجه داشته باشید که اطلاعات پنجاه و چند سال سابقه دارد و روز بروز گسترش یافته و بنابراین این چاه ویل نبوده و همه چیز حساب و کتاب داشته و دفتر و دستک دارد. بنده هم عرضی مناب دفاع نمی کنم ولی به شما و کالت میدهم، بروید بررسی کنید حساب و کتابها را برسید، حتی اگر دیناری سؤ استفاده از جانب من صورت گرفته باشد، داوطلبانه حاضرم مقابل جوخه آتش قرار بگیرم.

نخستین باری بود که توانسته بودم در میان سکوت رضوانی تا این حد سخن بگویم و نخستین باری بود که رضوانی را ساکت و آرام میدیدم. سکوتی که به رضا بیشتر میمانیست و سخن بعدی او حدسم را تأیید کرد:

- بهر حال جناب نیری! يك هفته دیگر هم پرونده اش را نگاه میداریم تا مدارك شما برسد. این عکس هم کافی نیست... و بلافاصله اضافه کرد:

- پرونده اش وضع خوبی ندارد، بدون مدارك شما هم اعدامی است، اما شما هم لطف کنید مدارك را زودتر بفرستید. نیری از جا بلند شد عکس را دوباره در پاکت گذاشت و خداحافظی کرد و رفت. رضوانی پس از آنکه ماشالله قصاب را صدا زد تا دوباره مرا تا شماره ۷ بدرقه کند، گفت:

- پدر سوخته ها میخواهند ما را

وجه المصالحه قرار دهند.

از در اتاق رضوانی بیرون آمدم و دست در دست ماشالله قصاب از پله ها پائین رفتم. یاد حکایت پاریس دعائی افتادم. یادم افتاد این حجت الاسلام سید محمود دعائی که حالا پشت میز مرشد من و عباس مسعودی می نشست، وقتی خمینی در نوفل لوشاتو بود به گالری لافایت میروند تعدادی خرت و پرت سرقت میکند، به چنگ ماموران حفاظتی میافتد و با ۴۰۰ هزار فرانکی که منتظری میپردازد آزاد میشود و لقب "دعائی لافایت" میگیرد. خنده ام گرفته بود که حالا دعائی لافایت مدیر اطلاعات من بود و من سارق و دزد بیت المال شده بودم.

وقتی وارد حیاط بیدادگاه شدیم، خلخالی کنار کیصر و صفا ایستاده بود. ماشالله قصاب ایستاد و من نیز. طهماسبی داشت درباره بازداشت شدگانی که در سه اتوبوس ترانسپورت نشستسته و از ظهر تا آن موقع انتظار محاکمه را می کشیدند به خلخالی گزارش میداد:

- همه شان را از خیابان جمشید جمع آوری کرده اند همه معتادند.

- من باید به حضور امام مشرف شوم، خودتان به کارشان رسیدگی کنید فردا امضاء میکنم... ولی نه!

گفتید همه معتادند؟

- بله.

- رضوانی را هم صدا بزنید.

اتوبوس اول یکسال، اتوبوس دوم سه سال و اتوبوس سوم پنج سال... این را گفت و با علی قمی براه افتاد. محاکمه پایان گرفته بود. عدل اسلامی از زبان خلخالی تا تك تك صندلی های ترانسپورت رخنه کرده بود.

به بند ۷ رسیدیم. صلواتی بلند مرا به خانواده رسانده بود. خانواده ای که در زندان داشتم. آنهایی که هنگام رفتن وعده داده بودند که سالم باز خواهم گشت اینک اعتراف میکردند که دروغ گفته اند و همه آن ساعات را در هراس و دلهره برای زنده ماندنم بوده

بقیه در صفحه 18

بقیه نرگدا دولتی

اند. میر بلوکی گفت:

سری به بابا عزت بزن که برایت دیوانه شده است. از وقتی از کارخانه آمده، نشسته، زانوی غم بغل گرفته و غصه ترا دارد.

حتی لحظه ای تردید نکردم. پریدم و دویدم و خودم را به سلول شماره ۴ رساندم. به اتاقم در شماره ۷ به جایی که بابا عزت عزیزم غم را میخورد. همچنان که سر بر متکای زانو داشت، چشمهایش را بسویم گشود، طرفه العینی لبهایش را دیدم که بخنده گشوده شد و ناگهان پرید، پرید و چند متر فاصله ای را که تا در اتاق داشت دوید:

- مصبتو شکر، تو که خواهر ما را...

و بعد در آغوشم گرفت. دستهای استخوانی تکیده اش مرا گرفته بود و میلرزید. میلرزید تا شاعرانه ترین شعر عاطفه را بسراید، غزلی از عشق و عاطفه مردان پاک باخته.

تاریخی از سی سال دربردی و آوارگی در زندانها با خود داشت. در همه سی سال گذشته اش سه بار توانسته بود زندان را ترک کند. نخستین بار که آزادی را از نزدیک دیده بود تنها هفت روز تحمل دوری از محبس را کرده و بازگشته بود. بار دوم ۵ ساعت با آزادی خلوت کرده و حتی پیش از آنکه خواهرش را ببیند به ملال محنت زندان رو کرده بود. و آخرین بار ۲۲ روز. پس از روزی که درهای زندان توسط دار و دسته خمینی گشوده شد مثل همه زندانیان از زندان رفته بود و وقتی اعلام کرده بودند که باز گردند، بابا عزت با پای خود بازگشته بود. زندان برایش همه زندگی بود. سی سال اقامت در زندان او را اسیر فقر و آزار ساخته بود. وقتی میخواست سخنی بگوید که چیزی گفته باشد ابتدا لحظاتی قسم میخورد، سپس تعدادی فحش و ناسزا جاشنی آن میکرد و آنگاه در دو یا سه کلمه مقصودش را میرساند. اگر میخواست درباره دخترش، دختری که عقب مانده بود و زندگی گیاهی داشت صحبت کند میگفت:

- آق بشیری! بجون شما، به مرگ آبجی پدر سوخته نامردم، به شرف مولای متقیان علی و به خون هر چه مرد مادر قحبه زن جلب لوطی بامعرفت دار است، این دختر پدر سگ لامصب که قربونش برم الهی من، از همان بچگی طفلکی مادر مرده این جور بود دیگه.

بسیاری چیزها را ندیده و بسیاری را که میدید برای نخستین بار بود. یک بار به جبر مقابل دوربین تلویزیون رفته بود تا خلخال از او یک قاچاقچی بین المللی بسازد. سرهنگ بختگان نامی که در همه جنایات خلخال شریک است ترتیب مصاحبه را داده بود. هیچکس از او نپرسیده بود تو اگر سی سال از عمرت را در زندان بوده ای چگونه میتوانسته ای قاچاقچی بین المللی باشی؟ بهر حال وقتی بابا عزت از مصاحبه برگشت، دنبائی حرف برای گفتن داشت. ساعتها از لباس ماموران رادیو تلویزیون، از دوربین های بزرگی که تا آن زمان در هیچ عکاسی حتی عکاسی قرنطینه ندیده بود، از منشی صحنه ای که بچشم خواهری به فرخ لقای امیر ارسلان شبیه بود و بالاخره از دستگاهی صحبت کرد که دو تا قرقره روی آن بوده و قرقره ها مرتب در گردش و استوار و فثائی به او گفته بود که این ضبط صوت است و صدای ترا گوش میدهد. . . . و بعد یک دنیا سؤال که چطوری این قرقره ها حرفهای او را میفهمند و با هر توضیحی که میدادیم ترجیع بند: - لاله الله الاله. دوره آخر زمون شده!

سی سال پیش که بابا عزت برای نخستین بار به زندان آمده بود، اتهامش همکاری با یک گروه سازنده هروئین عنوان شده بود. سازنده و سرمایه گذار لابراتوار پس از شش ماه و یکسال آزاد شده بودند و بابا عزت به اعدام محکوم شده بود. در تجدید نظر به ابد محکوم میشود و با یک عقوبت ۱۵ سال میسرسد. بعد از ده سال آزاد میشود. از زندان پرازجان به تهران می آید، شش روز با آزادی خلوت میکند

و در همین شش روز به سفارش خواهرش داماد هم میشود. اما روز هفتم باز دستگیرش میکنند. این بار هم اتهام، معاونت در تولید هروئین بوده. قسم و آیه های او برای اثبات بی گناهی به جانی نمیرسد و باز با جماعتی به زندان میافتد. باز يك اعدام دیگر دریافت میدارد. خواهرش دوندگی بسیار میکند تا سرانجام دادگاه تجدید نظر این بار او را به ۱۵ سال زندان محکوم میکند. همان چند روز اول همسری که تنها سه روز با بابا عزت زندگی کرده بود طلاق میگیرد و وقتی فرزندش را بدنیا میآورد - فرزندی که عقب مانده بود و زندگی گیاهی داشته - او را نزد خواهر بابا عزت میگذارد و برای همیشه میروند. بابا عزت بعدها - خیلی بعد از این رویدادها آگاه میشود. سرانجام پس از چند سال یکبار دیگر با پا در میانی و انساندوستی ماموران زندان نامش در فهرست بخشوده شدگان قرار میگیرد و رها میشود. از زندان به دیدار یکی از دوستانش که سالها با او هم زنجیر بوده میروند و خوش و بشی میکند. مقداری پول وام میگیرد و راهی منزل میشود.

- وقتی خواستم از شرکا (نام دوستش) جدا شوم، خدا بیامرزه که الهی نور به قبرش ببارد، نصف لول تریاک زعفرانی داد و گفت عزت تو پدر سگ مادر قحبه که داری میری. جون بکن این چس مثقال مواد را هم رد کن به حاج علی کور. . . حاج علی کور همسایه خواهر ما بود. بدبخت فلک زده راننده کامیون بود، ننه سگ یه روز تصادف کرد و از دو تا چشم بابا قوری شد. کور شد و عملی شد. وقتی شرکا با آن همه آقائی که همیشه در حق ما کرده بود تریاک را داد، پریدم که بریم خونه. خیلی شلوغ بود. یه یک ساعتی وایسادیم، تاکسی گیرمون نیومد. دیدیم بعضی ها رو هوا با این راننده های سگ ننه چونه میزنن: پنج تومن پل امامزاده معصوم. چهار تومان نازی آباد. ما هم دل بدریا زدیم الله بختکی گفتم پنجاه تومان خانی آباد!.

بقیه در صفحه بعد

بقیه فرگدا دولتی

تا کسی قیزی وایساد، تا خواستیم سوار بشویم چند نفر ریختن رومون. بردنمون کلاتری، بعد دادرسی ارتش و خلاصه پامون بخانه نرسیده برگشتیم زندان و به اعدام دیگه گذاشتن کف دستمون. سابقه بد چیزیه آقا بشیری! ما که حالا دیگه زندون خوگونه، به امام زمون به جون هرچی مرد و نامرده، به مرگ آبی پدر سگم که میخوام دنیا نباشه از کسی از هیچ تنابنده ای هم گله ندارم، اما بدون و آگاه باش که وقتی سابقه دار شدی دیگر آب خوش از گلو ت پائین نمیره...

اینبار هم بابا عزت از مرگ نجات پیدا میکند و به ابد محکوم میشود، محکومیتی که تا ابد نمی انجامد و بهنگام سقوط زندانها در اوج قدرت مالاها، بابا عزت نیز آزادی را تجربه میکند.

- آق بشیری، همه مزه آزادی همون شب اول بود. از فرادش تو بمیری بجون هر چه مرد و نامرده انگار که من قمرساق تازه زندونی شدم! وقتی اینو به این آبی گور به گور شده ام گفتم: یکی زد زیر خنده که عزت نکته بالا خونه را اجاره دادی؟ یعنی میگی خونه واسه ات زندونه، زندون خونه؟ دیدم آبیچیم میخنده، منم خندیدم. اما ته دلم میگفتم: عزت، ناکس نا نجیب این آزادی هم چنگی بدل نمی زند. اسمش آزادیه اما واسه نون باید پول بدی، واسه پنیر باید پول بدی. تازه باید از آبی و آژان و همسایه هم ترسید. اما آژانهای اینجا که هیچی، جناب رئیس هم واسه آدم احترام داره.

و داشتند، نه تنها جناب رئیس که سرهنگ شفیع رئیس زندانها، که سرهنگ آرام که سرهنگ غفوری نیز، وقتی بابا عزت را می دیدند برایش، برای صفا و پاکی و انسانیتش سلام نظامی میدادند.

میدونی آق بشیری! ما ۶-۷ سال بود حبس می کشیدیم که این جناب رئیس اومد زندان، اون وقت ستوان بود، ستوان خوبی هم بود، همه افسرها خوب بودن. مث این پاسدارهای ننه بخطا قرشمال و ضد بشر نبودند. ما با

اینا به عمر بزرگ شدیم، درجه شون را از شاه گرفتن، خدا نور به قبرش بیاره... آق بشیری، سی سال زندون کشیدم، با خیلی ها از طالقانی گرفته تا همین رجائی - نخست وزیر بود - که تو زندون سینی کش بود تا خیلی ها که مردن و رفتن یا زنده اند و سر خونه و خانواده شان همسلول بودم، اما بجون تو بجون هرچی مرده، به عصمت فاطمه زهرا، به روح ننه ام، درد و زجری که تو این دو سال اسلامی کشیده ام تو همه ۲۸ سال گذشته نکشیدم. زندون اعتبار داشت، همه مثل هم بودند، اما حالا چی؟ بابا عزت هنوز زندونه، سرکار ستوان، سرهنگ شده، رجائی سینی کش هم نخست وزیر، باز هم صد رحمت به بنای (وفای) خودمون.

این قصه ها، این درد دلها را بارها و بارها شنیده بودم. بابا عزت صبحها زودتر از همه بیدار میشد، دست نماز میگرفت و حتی وقتی پس از پایان نماز، تسبیح بدست میگرفت و دستهایش را بسوی خدا نشانه میرفت تا دعا کرده باشد با همه بد و بیراه هائی که به رب رحمن و رحیمش میفرستاد لحظه ای از صداقت و از دنیای سادگیهای بی پیرایه روح بلندش جدا نبود: - ای رب رحمن و رحیم! تو که نامرد پرور و مردکشی، این عقوبت بود که برای ما سگهای رو سیاه درگاہ نازل کردی؟ تو که امام حسین و ضامن آهو و رضاشاه و شاه را میکشی، چه مرضی به جانت هست که این زن قحبه خمینی را نایب امام غایب قرار میدهی؟ ای رب رحمن و رحیم العفو العفو. اما خیلی نامردی! میگفت و میگریست و هر بار میامد بالای سرم مینشست و هر روز صبح حکایت های صمدبار تکرار شده اش را میگفت و شکفتا که هر بار میگفت انگار بار اول است که میشنوم:

- آق بشیری! ما که ابدیم، انگار ناف ما را با زندان بریده اند. اما بجون خودت، بجون خواهرم، به عصمت فاطمه زهرا قسم به روح حسین شهید دلم برای مردم میسوزه. این بیست و

دو روزی که خیر سر پدرشان مثلا ما آزاد بودیم به چیزهائی دیدیم، به چیزهائی شنفتیم که به روز به آبی مون گفتیم آگه اسلام و آزادی اینه که ای سگ برینه به قبر پدر هرچی آخوند و ملا و عالم و آزادیه... خواهر پتیاره مون هم دستشو گاز گرفت که عزت سنگ میشی. تو جهنم میری. مٹ اینکه آق بشیری پر هم بد نمی گفت. اینجا هم زیر سایه این پاسدارهای قمرساق قرتی مٹ جهنمه و خلخالی هم مٹ عزرائیل.

دوستش داشتیم. بابا عزت را میگویم. سادگیهای کودکان روستا را داشت و بزرگواریهای قلندران صوفی را... هر روز به سر کار میرفت و غروب باز میگشت. تمام روزهای چهار ماهی را که با او هم سلول بودم به شب نمیرسید مگر آنکه با هدیه ای محترمانه غروب را به شب پیوند دهد. یک روز از آشپزخانه زندان برایم پیازی میاورد و فردا گوجه فرنگی تازه ای یا یک پرتقال که پاسبانی به او داده بود. و گهگاه افسری از افسران زندان ملاقاتش میکرد یک یا دو نخ یا یک بسته سیگار وینستون هدیه شبانه ام میشد:

- بکش آق بشیری، ما دیزلیش را دوست داریم. از این قرتی بازی ها سرمان نمیشه، اما شما، فکر را نکن و وقتی میگرفتم و دود میکردم چشمهایش سپاس را فریاد میکرد و با آنچنان اشتیاقی نگاهم میکرد که پنداری رضایت دوستی، درهای بهشت را برویش میگشاید...

و به هر حال آن شب، آن شب خسته شهروبر که از بیدادگاه خلخال بازگشته بودم، به سیگاری و استکان چائی میهمان بابا عزت شدم تا با پند و اندرزهایش و متل و مثل هایش، اضطراب توانفرسائی را که بر وجودم حاکم بود، از خود برانم... و او کریمانه، آنقدر گفت، آنقدر دلداری و دلگرمی داد که پلکهایم سنگینی کرد، خواب آمد و فراموشی آمد.

(ادامه دارد)